

لألی لاهوتی از آثار ادبی ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی

به کوشش: مهدی عباسی

یکی از دوستان کتاب‌شناس طهران به نام آقای خسرو دلیر عبدی که همواره نسبت به این بنده عنایتی دارد چند سال قبل، مجموعه‌ای خریداری نمود که جزو آنها، چند کتاب کمیاب وجود داشت که مؤلفان آنها، کتب مذکور را موشح نموده به دوستان خود هدیه داده بودند. یکی از آنها کتاب لألی لاهوتی است که در حدود سال ۱۹۱۵ میلادی در استانبول به طبع رسیده و نسخه آن در دسترس همگان نیست. صاحب این اثر ابوالقاسم لاهوتی از ادیبان و شعرای کرمانشاه است که به علت فعالیت‌های سیاسی، مطبوعاتی و ادبی از چهره‌های شناخته شده ایران در قرن چهاردهم هجری محسوب می‌شود.

پیرامون فعالیت‌های سیاسی و نظامی لاهوتی، داستانهایی بر سر زبانهاست، بخصوص در کرمانشاه، قم و آذربایجان حکایات گوناگونی از او نقل می‌کنند و اسنادی هم در دست است که هر کدام در جای خود حایز اهمیت بوده و نیاز به کتابی جداگانه است.

چنانکه گذشت ابوالقاسم لاهوتی، برخی از غزلیات خود را که در دهه ۱۳۳۰ هجری قمری سروده است به نام لألی لاهوتی منتشر ساخت و نسخه‌ای از آن را برای مرحوم شیخ احمد بهار که از مردان خوشنام، درستکار و از شعرای بنام و مدیر روزنامه بهار خراسان محسوب می‌شد، هدیه فرستاد که در این مقاله، علاوه بر شرح حال لاهوتی (به اختصار)، تصویر کتاب مذکور را به پیوست از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرانیم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

ابوالقاسم لاهوتی در بخشی از خاطرات خود گوید: حالا می‌دانم که در جوانی چقدر ساده لوح بوده‌ام، آثار اولیه من همه تقلید بدی از اساتید بزرگ بود و افکار و عقیده انعکاسی از آنچه در آن زمان بنظرم رسم و راه منطقی زندگی می‌رسید بوده در اشعارم بعضی آنکه لزوم بنا کردن دنیای جدیدی را تأکید کنم، تمجید از وضع موجوده می‌کرده‌ام. اما حتی در همان موقع روح سرکش من تسکین ناپذیرتر از آن بود که بگذارد هم خود را فقط صرف شاعری کنم....

وقتی بفکر انتخاب حرفه افتادم مدتی بتحصیل علوم دینی پرداختم و شاید هم همان را انتخاب می‌کردم آنوقت تشابه عجیبی بین من و استالین کبیر پیدا می‌شد زیرا او هم در جوانی همین انتخاب را کرده بود ولی فامیل من در طهران برای من فکر دیگر کرده بودند.

برحسب وظیفه انتخاب آنها را قبول کرده و در ۱۹۰۴ بخدمت ژاندارمری وارد شدم، بر اثر لیاقت شخصی خودم و اعمال نفوذ بستگانم در ۱۹۱۲ بدرجۀ سلطانی رسیدم و با این که امید ترقی هم داشتم در ته دل زیاد خوش نبودم زیرا صاحب منصبان دیگر را می‌دیدم چون پارتی‌های قوی‌تر یا استعداد بیشتری برای بند و بست دارند مشاغل مهمی پیدا می‌کنند... از طرفی روابط شخصی من هم با صاحب منصبان و حتی با نفرات زیاد خوب نبود، حقیقت امر این است که می‌دیدیم در همه چیز نسبت به آنها برتری دارم ولی هیچکدام زیر بار نمی‌رفتند و بدون علت مرا صاحب منصب خشن و سختی می‌شناختند و معتقد بودند فقط با چند نفری که مورد نظرم هستند میانه خوب دارم و بس و پیش وجدان خود باید اقرار بکنم که نسبت به نفرات زیر دستم زیاد احساس محبتی نمی‌کردم گاهی پیش خود فکر می‌کردم مشکلات زیادی در پیش خواهم داشت، از قضا زیاد هم طول نکشید و در سال ۱۹۱۲ نگرانیهای من صورت حقیقت پیدا کرد.

چند ماهی بود که اسم من سر زبان‌ها افتاده و این طور شایع شده بود که من از رعایای اطراف قم و کاشان اخاذی‌هایی کرده‌ام، با اینکه تمام شایعات دروغ محض بود ولی چون در این تاریخ فرماندهی پست هر دو منطقه را بعهده داشتم سخت نگران شدم، مدتی مشغول تحقیق بودم تا بالاخره فهمیدم که یکی از مرئوسین خودم که سید ابوالفضل نام داشت در پست قم بود این اتهامات را به من زده است فوراً دستور دادم او را توقیف کنند و می‌خواستم شخصا او را تنبیه کنم ولی به همدستی رفقاییش از زندان فرار و از شهر متواری شد این عمل او مرا بیشتر از پیشتر متغیر کرده به این جهت او را تعقیب و با این که در حضرت معصومه بست نشسته بود از صحن خارج و چون باز هم نیت فرار داشت اعدامش کردم از این عمل من روحانیون قم به احمدشاه شکایت کردند و بلافاصله خبر رسید هیئتی عبارت از ماژور کنت سوئدی، ماژور حصن السلطنه و سیف‌الله خان برای تحقیقات راجع به موضوع سید ابوالفضل و صحت و سقم اخاذی من از طهران حرکت کرده‌اند، از شنیدن این خبر سخت به وحشت افتادم و دست و پای خود را گم کردم و چون دیدم چاره دیگری ندارم دو نفر از سربازانی که با من صمیمیت کامل داشتند برداشته و به کاروانسرای کوچکی که سر راه قم بود رفتیم و در آنجا کمین کردیم، همین که سوارها نزدیک شدند بطرف آنها شلیک کردیم. کنت و سیف‌الله - خان همانجا کشته شدند و حصن السلطنه سخت مجروح و همان شب در رباط کریم فوت کرد. من امیدوار بودم که این پیش آمد را بگردن سارقین مسلح بگذارند ولی بفاصله چند روز

هیئت دیگری از طهران وارد و فوراً مرا توقیف و بطهران اعزام کردند، مدتی در زندان بودم ولی دست تقدیر بفریاد من رسید و بر اثر بی‌احتیاطی قراولی که برای مراقبت من گذاشته بودند موفق شدم از زندان فرار و به کرمانشاه بروم.

البته مصلحت نبود در منزل خودمان بمانم، به این جهت در ملک یکی از منسوبانم مخفی شدم، در آنجا شنیدم که محکمه با صدور حکم غیابی مرا به جرم کشتن صاحب منصبان زندانم محکوم به اعدام کرده است، بشنیدن این خبر دیگر معطل نشدم و بطرف بغداد حرکت کردم و به آخوندهائی که برای من این قدر بدبختی فراهم کرده بودند لعنت فرستادم، فقط غرور و تکبرم مانع شد که اسم خودم را عوض کنم ولی با خود عهد کردم کاری بکنم که اسم لاهوتی باعث ترس و وحشت همه بشود و شدیداً بر علیه مذهب و روحانیون مبارزه کنم، زبان حال را در این موقع با نوشتن شمع و پروانه بیان کردم:

«ولی من پیکرم سوزان ز عشقست»

«دل، جانم، سرم، سوزان ز عشقست»

«ز داغ مرگ یاران عزیز است»

«که دائم دیده من، اشک ریز است»

سال بعد از این که ۱۹۱۴ بود به خانقین رفته و از راه حلب و موصل به اسلامبول رسیدم، اقبال من باز هم بلند بود زیرا پرنس ارفع که همیشه بنویسندگان و فضلا اظهار علاقه می کرد در اسلامبول بود و از دیدن آثار ادبی من بی‌نهایت ابراز خوشوقتی کرد و برای اینکه بتوانم دور از وطن اعاشه کنم بمن کمک مالی هم کرد تا توانستم دکان کوچک کتاب فروشی باز کنم و از برکت مایه‌ای که به من داد کاسبی من براه افتاد، چون به زبان آذری آشنا بودم در یاد گرفتن ترکی محلی هم برایم اشکالی پیدا نشد و طولی نکشید با محیط، خوب آشنا شدم.

شش سال عمر من به همین منوال گذشت، در محیط کتاب می‌توانستم از قریحه‌ام سرپوش بردارم، بسیاری از غزلیات دیوان را در همین موقع نوشتم ولی فکر می‌کردم وجودم عاطل و باطل مانده و موقع آن رسیده که دست بکار مهم‌تری بزنم، شاعری که برای همیشه کار و کاسبی نمی‌شود! اسلامبول در این زمان پناهگاه ناراضی‌ها و کسانی شده بود که از کشورهای مختلف بدانجا آمده و همه در سر سودائی داشتند.

برحسب تصادف کتابخانه من درست آن متاعی بود که همه طالب آن بودند و کم کم میعادگاه ترک‌ها، ایرانی‌ها، اعراب و روسها شد، اگر پا روی حق نگذارم تربیت حقیقی و معنوی خود من هم در همین جا شروع شد آستان عدالت سوسیالیستی را در همین جا بوسیده و به کمونیزم ایمان آوردم.^۱

۱. شرح زندگانی من - ابوالقاسم لاهوتی صفحه ۹-۶.

حسینقلی شقاقی در خاطرات ممتحن الدوله می نویسد:

در همین سالها کشور عزیز ما در قبضه سیاست دولت انگلستان و رقیب همیشگی اش روسیه تزاری بود و کلیه امور اجتماعی مغشوش و در ملوک الطوائفی و سرکشی و راهزنی یاغیان و سارقین مانند عباس داغداغ آبادی، نایب حسین و ماشاء الله خان کاشی، صولت الدوله قشقائی و غیره با شناخت و مساعدت عوامل مرکز سر به طغیان و آدم کشی گذاشته بودند. در سال ۱۲۹۰ شمسی برابر ۱۹۱۱ میلادی شکایات بسیاری از طرف روحانیون و مسافرین و بازرگانان قم، کاشان و اراک از رفتار لاهوتی نایب ژاندارمری که مأموریت حفاظت راههای بین قم و اراک به او محول شده بود به دولت نموده بودند. لذا طبق امر وزارت داخله وقت اداره کل ژاندارمری یک هیئت بازرسی به ریاست ماژور حصن السلطنه، ماژور کنت لو نهوف مستشار ژاندارمری و نایب سیف الله خان افشار با عده ای ژاندارم در تاریخ مردادماه ۱۳۳۱ هجری قمری مطابق ۱۲۹۰ شمسی مأمور رسیدگی به این شکایات و اعمال خلاف رویه و تعدیات لاهوتی می شوند. چون لاهوتی قبلا به وسیله ایادی خود در قم از آمدن این هیئت بازرسی مطلع بوده در بین راه قم به اراک در دهکده راه جرد یا رانگرد با عده همدست خود موضع گرفته در حوالی عصر غفله از چند طرف به سوی آنها تیراندازی می نمایند، در نتیجه ماژور کنت سوئدی و نایب سیف الله خان در همان اولین شلیک مورد اصابت گلوله قرار گرفته به قتل می رسند، و ماژور حصن السلطنه از ناحیه پهلو و شکم تیر می خورد. لاهوتی و یارانش که از نتیجه کار خود و مقتول نمودن این صاحب منصبان اطمینان داشتند متواری می گردند چون عده ژاندارمها که همراه این نظامیان بودند از نظر تعداد کمتر بودند هیچگونه عکس العملی نتوانستند بعمل آورند. بالاخره اجساد مقتولین و بدن نیمه جان ماژور حصن السلطنه را به قم حمل می کنند ولی بعلت خونریزی شدید ماژور حصن السلطنه هم بین راه جان می سپارد. پس از آوردن همه شهدا به تهران تشییع جنازه رسمی به عمل می آید و برادر شهیدم در مقبره خانوادگی در صفائیه نزدیک حضرت عبدالعظیم (ع) مدفون می گردد.^۱

شادروان کیوان سمیعی می نویسد: ابوالقاسم لاهوتی کوچکترین پسرهای میرزا احمد الهامی اما معروفترین آنان بود، الهامی فرزندان به نامهای عبدالحسین متولد سال ۱۲۶۰ و ابوالحسن متولد سال ۱۲۷۴ و ابوالقاسم لاهوتی متولد سال ۱۲۷۶ خورشیدی داشت که همگی از طبع شاعری برخوردار بودند. عبدالحسین طبیب بود و بنام دکتر الهامی شهرت داشت علاوه بر طبابت بشاعری هم معروف بود مردی آرام و از دوستان نزدیک من بود، مانند پدر الهامی تخلص می کرد و نام خانوادگیش هم همین بود. ابوالحسن خان افسر ژاندارم بود و او را ماژور ابوالحسن خان می گفتند ذوق شاعری داشت و سبحانی تخلص می کرد، در سال ۱۳۰۱ در حین جنگ با اسماعیل آقا سیمتقوی معروف نزدیک «بوکان» کشته شد و جنازه اش را امواج خروشان آب رودخانه برد.

لاهوتی آزادیخواه و فرهنگ دوست و روزنامه نویس بود، مدتی روزنامه «بیسنون» را که بهترین روزنامه های کرمانشاه بود منتشر می کرد، در جزر و مدهای سیاسی و اوضاع اجتماعی دخالت مؤثر داشت

۱. خاطرات ممتحن الدوله ص ۳۲۹.

بهمین علت دارای دوستان و دشمنان زیاد بود. فعالیت او ابتدا بحدود کرمانشاه و غرب ایران محدود می‌شد ولی بتدریج در سیاستهای مربوط به مرکز و قسمتهای دیگر ایران مداخله می‌کرد، زمانی نامش زبازد سیاست‌بازان و کمیته‌سازان بود و در جرائد منتشره در مرکز و شهرستانها از او و کارهایش زیاد نام برده می‌شد. بیشتر کتابهایی که در شرح حوادث کودتای ۱۲۹۹ نوشته شده از ذکر نام لاهوتی خان و فعالیتهای او خالی نیست، در نتیجه همین امور آخر الامر به روسیه فرار کرد و در آنجا از اعضاء فعال حزب کمونیست شد و چون مردی شاعر و نویسنده و اهل مطالعه بود فعالیت حزبی او در روسیه بیشتر مربوط به امور فرهنگی گردید، در مسکو با دختری اهل تاجیکستان که فارغ‌التحصیل رشته ادبیات بود و فارسی را می‌دانست ازدواج کرد، از طرف دولت به وزارت فرهنگ تاجیکستان منصوب شد او با همسر تاجیکی خود به تاجیکستان رفت چون زنش تخصص در ادبیات داشت و فارسی را هم خوب می‌دانست و خودش نیز شاعر و نویسنده بود با همکاری یکدیگر در صدد ترجمه «شاهنامه» فردوسی به زبان روسی برآمدند، من از نتیجه کار آنها درین موضوع آگاهی ندارم اما گاهی که با اطلاع دولت بندرت نامه‌هایی بین دکتر الهامی و برادرش مبادله می‌شد از پیشرفتهایی که در امر ترجمه شاهنامه پیدا کرده‌اند مطالبی برای برادرش می‌نوشت و مرحوم دکتر الهامی نامه‌های لاهوتی را به دوستانش ارائه می‌داد و ما از این کار با خبر می‌شدیم.

لا هوتی در کرمانشاه به درویشی نیز معروف بوده و بیشتر اشعارش در آن زمان رنگ و بوی تصوف و عرفان داشته است، مانند پدرش به مرحوم سید صالح حیران‌علی شاه اظهار ارادت می‌کرده و نظر به اینکه با شادروان فرج الله کاویانی مدیر روزنامه ملی کرمانشاه همکار و در امور سیاسی و اجتماعی همفکر و معاشر بود کاویانی بسیاری از غزلیات عرفانی او را از برداشت و برای ما در مجالس انس می‌خواند، کاویانی بارها غزلی را با حال و آهنگ مخصوص می‌خواند که می‌گفت آنرا لاهوتی هنگامی که از بیم هرج و مرج طلبان و مخالفین آزادی و فرهنگ به کوه «دالاهو» فرار کرده بودیم ساخت، مقطع آن غزل این بیت است:

بخدا در بر مردان صفتی لاهوتی بدتراز خویش پرستی و غرضانی نیست

لا هوتی در اسفندماه ۱۳۳۵ مطابق سال ۱۳۷۶ قمری در مسکو درگذشت، مکرر مجموعه‌هایی از اشعارش در شوروی و ایران به چاپ رسیده ولی در هیچ یک از آنها من غزلهایی را که کاویانی از او در حفظ داشت و می‌خواند ندیده‌ام، این غزل را مرحوم شاکری از او نقل کرده است:

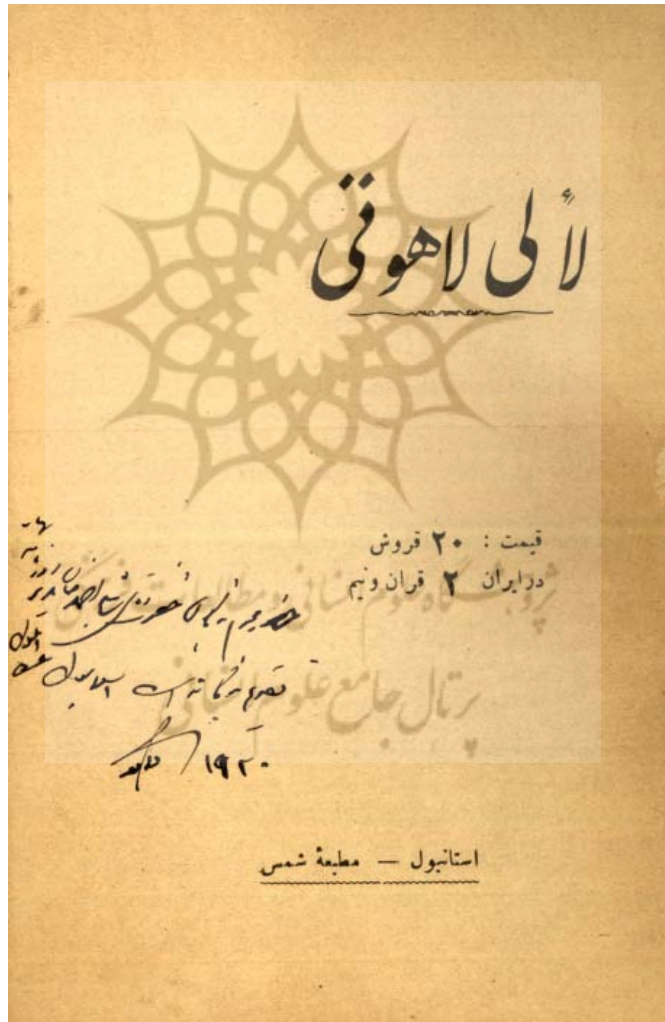
نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یکجا سخن گفتیم از بی‌مهری جانانه در یکجا
من اندر گریه بلبل در فغان پروانه در سوزش تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه در یکجا
بصدق و سوزش و شوریدگی در عشق یار خود من و پروانه و بلبل شدیم افسانه در یکجا
دلیم خود رأی و یک پهلو بود بیخود مرنجانش نمی‌گیرد بجز یاد تو با کس لانه در یکجا
زیبیم غیر، پی گم می‌کند از من مشو بد دل اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا
برای آنکه گویم هرچه در دل دارم از عشقت چه می‌شد می‌شدم گر با تو آزادانه در یکجا

لألی لاهوتی از آثار ... / مهدی عباسی

بهارست آرزو دارم که در طرف گلستانها من و جانانه باشیم و می و پیمانہ در یکجا
به عشقت صادقم باور نمداری امتحانم کن بین بخشم براهت جان و سر را یا نه در یکجا
همه اسرار من را پیش جانان برده لاهوتی
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا

پی نوشت:

۱. زندگانی سردار کابلی ص ۲۹۳ - ۲۹۰.



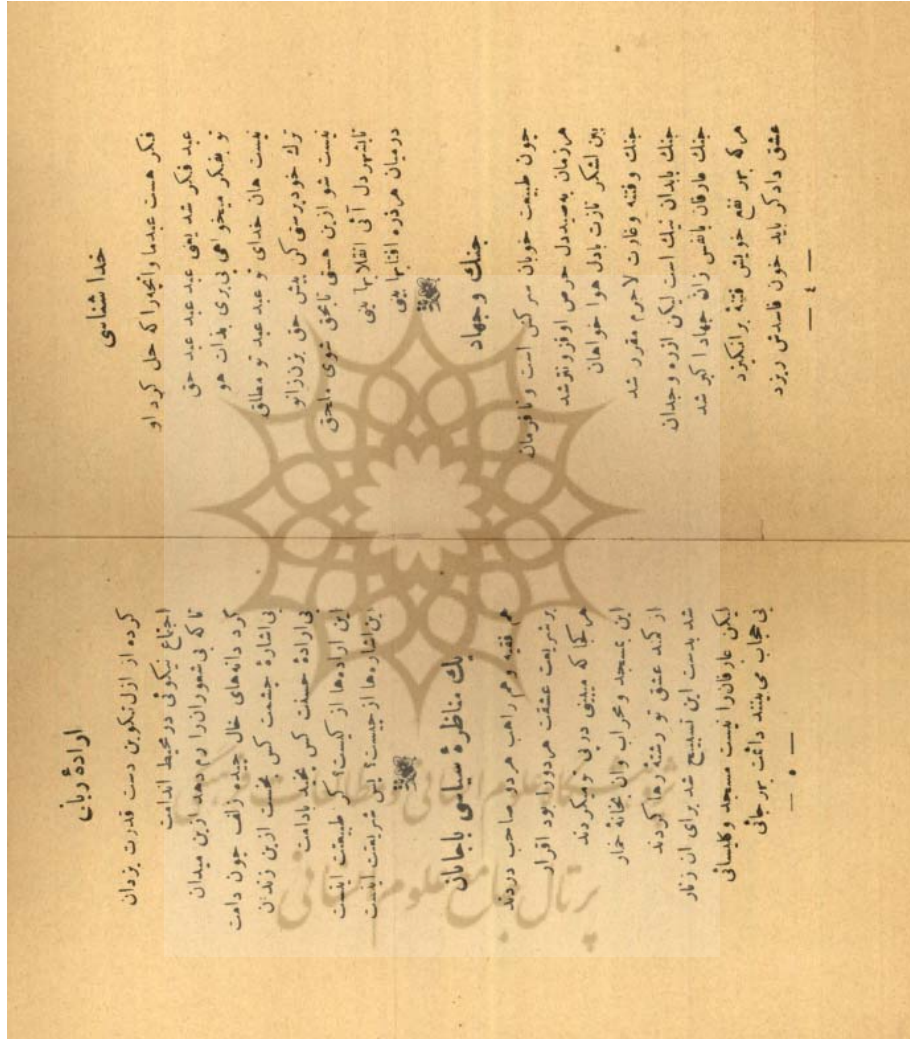
خدا و طبیعت

ایکه در حق صنایع ، بر طبیعتی قانع
هست این طبیعت را یک اراده یانه ؟
بی‌شعور اگر باشد نیست لاجرم صنایع
وز اراده که ساخت دیشگاه این خانه
اوست آنچه ما خواهیم نوشت بین مانع
اوست دایره و دلداری اوست جان و جانانه
تو طبیعتش کونی من خدایش میدانم
دانیش تو دهر من کبرایش میخیزم

ایمان و احساس

هر کشف همسری آدمی کند چون حرم
تا که بی‌برد بر آن فکر را کند مأمور
در قین عمل آن عزم فکر چون شد حرم
فکر لاجرم اینجا غالب است و آن مقهور
فکر خود مطیع نواست بشنوا این بگوش حرم
در اطاعت اسرت و زده چون بود مجبور
هر چه شد غایت فکر بس محیط برمانست
کشف ذات حق ما را زان سبب نواناقتست

اقای لاهوتی خان کرمانشاهی که از معرفت
خانواد های کرمانشاه و در عالم ادبیات ایران
بهره کافی دارند و در این مدت چند ماهی که
در این شهر اقامت مینمایند بسی اشعار آبدار
و منظومه های تا بدار سروده اند . بشایه
ارزوی اکثر هموطنان از جناب مشاکر اقباله خواهرش
کردیم که آنرا در یکجا و جمع بحلیه طبع در
آوریم . لهذا ادیب محترم نیز ارزوی ما را
قبول و مقداری از منظومه های خود شان را
بطریق ارمان یاداره شمس لطیف نمودند که
مانند آنها را برای استفادۀ عموم به پیشکار ابواب
معرفت تقدیم . مینمایم . اداره شمس



ارادہ ربانی

کرده از ازل تکوین دست قدرت بزوان
 اجتماع نیکوئی در محیط ادبانت
 تا که فی شهوران را دم دهد ازین میدان
 کرد دانه های خال چیده زلف چون دامت
 یا اشاره چشمت کس بچشم ازین زندان
 بی ارادہ حسنت کس بخند بادامت
 این ارادہ ها از کیست؟ کر طبیعت البیت
 این اشارہ ها از حیثیت؟ لین شریعت البیت

لیک مناظرہ سیاسی با جانان

مم فقیہ و مم راہب مردہ صاحب دروغند
 بر شریعت عشقت مردود را بود اقرار
 هر کجا که مبینی در پی تو میگردند
 این مسجد و محراب وان بجائے خار
 از کد عشق تو رشتہ رها کردند
 شد بدست این تسبیح شد برای ان زمار
 لیکن عارفان را نیست مسجد و کلیسائی
 بی حجاب می بینند دانت ہر جانی

خدا شناسی

فکر هست عبدا وانجہرا کہ حل کرد او
 عبد فکر شد یعنی عبد عبد حق
 تو بشکر میخواهی بی بری بدان هو
 نیست هان خدای تو عبد عبد تو مطابق
 ترک خود برستی کی بیش حق بز زانو
 نیست شو ازین هستی تابعی شوی باحق
 تابش در دل آتی انقلابا بینی
 در بیان مرد فرہ انانیا بینی

جنگ و جہاد

چون طبیعت خوبان سر کس است و ناقوسان
 مرزبان بہ صید دل حرص او ز تو نشد
 بین لشکر نازت بدل هوا خواہان
 جنگ وقتہ و غارت لاجرم مقرر شد
 جنگ بدان نیک است لیکن از رہ و جدان
 جنگ عارفان با نفس زانی جہاد اکبر شد
 مرگ ہر قہر خورشید قوتہ برانگیزد
 عشق دادگی باید خون فاسدش ریزد

شام عاشقان

شد دراز این مطلب ای نثار جانہ
روز رفت وشام آمد وقت استراحت شد
نور نیم رنگ مهر تاقہ ہر خانہ
دروخ افق، این رنگ مایہ ملاحظت شد
پیش جنت خود ہر صبح میدود سوی لایہ
بابل نوا برداز خواہش از فصاحت شد
سوی من چرا عشقت پس کدر سنی آرد
اوم آخر اندر دل اشیانہ وارد

باز کشت جان اہل دل

در چمن کنون مرغان جست و خیز پس کردند
رو بہتزل آوردند کوفکان زمینہا
مورہا بصد تمجیل سوی لانہ بر کردند
بہر آب ودان خیزد شہہا زمر کبہا
زارغان طناب وداس سوی خانہ آوردند
امہ باز کشت آمد از طلاہ شہا
باز کشتہا باشند مختلف بہر مسکن
چتر بسوی عشقت نیست باز کشت جان من.

ہجوم عشق و ہزیمت عقل

تاخت اندرین میدان ناکہ عشق مرغان سنج
بیل فہم شد عاجز اسب فلسفہ شد لنگ
مات ولات و بات آمد شاہ عقل ازین شطرنج
ہم وزیر رخ را باخت ہم پیادہ شد دل تنگ
مہرہ خرد کش خرد در عقب نشست از رنج
کی کرو بری از عشق ای سوار بی فرہنگ
نوح عقل در این بحر، عرف موج طوفان است
کشتی نجات اینجا عشق اہل عرفان است

نرد محبت

عقل را در این بازی بستہ شد دو خانہ
خوش نشدند حیرت مہرہ خرد افتاد
عشق شد حریف زد عقل کشت دیوانہ
فلسفہ ودلیل ودرس ہر سہ یک طرف بہاد
بی سبب و بر کرد زین اصول طفلانہ
نادچار انقالی کی شوی ز قید آزاد
ساقی ازل گوید با ترانہ افشار
گر خوری دو طاس می کردی آکہ از اسرار

شب وروز عارفان

روز بهر کسب ن شب بکار جان آید
در طلوع شہادت صبح دیگری بنان
جان اهل دل در شب کسب فیض بناید
کرجہ دیگران کوشند روزها بکسب نان
ہای و ہوی این سر دم روح را بفرساید
ورنہ خواب و بیداری است پیش عارفان بکسان
روزها باہر او سوی کار می نازند
شب بیاد او تا صبح زد عشق می نازند
۱۲ فی الحجہ — استانبول

آشیانہ خویش

ہر آنکہ در بدرم کرد از آشیانہ خویش
خدا کند کہ شود در بدر زخانہ خویش
دل زہبت بیگانگان بجان آمد
روم بدیدہ کسم خاک آشیانہ خویش
من آن کیوڑ - ہنم کہ دو وطن خواہی
ہبت را لستام بجای لایہ خویش
سرا ز نام تو آ کھی است ای سیاد
تو بالہانہ فریم مددہ بدانہ خویش
زہی سیاست حسرت کہ در گرفتن دل
برای جٹک کند صالح را جانہ خویش
ز شصت تاز توہم نوکی رہا کردید
نہید جز دل من قابل لستانہ خویش
سرا بکار سیاست جہکار ای لیدر
کہ دطوہتم بہ خیالات ہاشقانہ خویش
برحم آوری آخردلش نولاہوتی
ز آہ مسجدم و کربہ شبانہ خویش
۱۴ رجب — استانبول

اکر نمی شد

خال مشکین تو نامم که کر آن دانه نمی شد
 زلف بر چین تو دام دل دیوانه نمی شد
 کر که در زلف تو عاجز کنی شاه نبی شد
 طایر جان من آواره از آن لانه نبی شد
 این حرابی بدلم از چه کند عشق تو، چون او
 بود آواره تر از من اکر این خانه نبی شد
 قدر عشاق بدان چون نبدار قصه مجنون
 حسن لیل بجهان این همه افسانه نمی شد
 چشم کریانی اکر داشت جو من در بر حلال
 شعله شمع بلای تو پروانه نمی شد
 در سر عشقت اکر دست ز غم نکشیدی
 جان ما بی سببی محرم جانانه نبی شد
 زدی کرده هوشش لب میگون تو هرگز
 دل ما ساکنی خالک در میخانه نمی شد
 از کدایان سرکوی تو محسوب نیوم
 شامل من اکر آن رافت شاهانه نبی شد
 اشدمی لایق منزلت که کنجینه عشقت
 دل لاهوتی اکر بکسیره و رانه نمی شد

۱۹ شوال - بویوک آله

— ۱۰ —

کنانه چشم

چشم تو شاه خوبی و مژگان سیاه چشم
 من کمترین رعیت این پادشاه چشم
 باز از برای کشف دل ماهاو گرفت
 مبارزه نگاه تو از اینست که چشم
 مات است چشم من که تویی یاکه افتاب
 جان سخن بگوی و پیرا نشانه چشم
 چشم همیشه هست برای وفای تو
 ز ادم که او فاده بروی تو راه چشم
 چشم از فراق روی تو خون کوبه میکند
 اینک کنار و دامن رنگین کواه چشم
 لاهوتی ار که جان باب آمد ز درد عشق
 بادل مکن سبزه که باشد کنانه چشم

جمادی الاول ۱۳۳۷ - اسلامبول



— ۱۱ —

مناظره بادلدار

دل میری وعده دیدار میکنی
 چون وقت وعده میرسد انکار میکنی
 که میری بخلوت و بندگی زخانی در
 بی پرده گاه جلوه ببازار میکنی
 شادم بهره چه بادل من میکنی ولی
 حیف است اگر بکفنه اغیار میکنی
 ای گل زبیلان گرفتار بادکن
 هر صبحده که جلوه به کزار میکنی
 ای شیخ ، عاقبت توز سوء سلوک خویش
 مدارا مقیم خانه خار میکنی
 حاشا ، که من مرید خرافات نیستم
 ای واعظ ازجه انبیه اصرار میکنی
 دادار را بخدمت ما احتیاج نیست
 خدمت عناق کن که بدادار میکنی
 ای جهل چینی که تیر قوم رو کنی
 آن قوم را دچار باد بار میکنی
 لاهوتی ار که دل بری از خیال غیر
 خود را عمل جلوه دلدار میکنی
 جادی الاخر ۱۳۳۷ - استانبول

— ۱۲ —

جانان طلب کنم

وصل تو راه بذل سروجان طلب کنم
 جنسی است برپا ومن اوزان طلب کنم
 خواهم کسند زلف تو را آرم بدست
 این مشکلی است سحرمت ومن آسان طلب کنم
 رحم از دل تو خواستم و این چنین بود
 کز کافری و طایفه ایقان طلب کنم
 دل کشنده است از من و ناچار بایدش
 در جبین آن کسند پریشان طلب کنم
 بادل چه حاجتم که هوا خوار دایم
 باجان مرا چکار که جانان طلب کنم
 آنجا که روی دوست با جلوه میکند
 ابله نم که جنب رضوان طلب کنم
 در عشق رنج و راحت و شادی و غم یکی است
 هر چه آن بسند دوست بود آن طلب کنم
 در طی راه عشق پیغم آکر زغم
 نامردم ار زغیر تو درمان طلب کنم
 لاهوتی از برای رهائی زدام تقس
 همت زیاد شاه خراسان طلب کنم
 جادی الاخر ۱۳۳۷ - استانبول

— ۱۳ —

می‌ترسم

همه از غیر می‌ترسند و من از خویش می‌ترسم
 کز آن بیگانه بچشم غیر، من از خویش می‌ترسم
 سرا نزدیک شد محروم از ذوق جنون سازد
 بجان عشق، از این عقل دور اندیش می‌ترسم
 از این پشمینه پوشان ریائی سخت بیزارم
 من از این کرکهای درلباس میش می‌ترسم
 مکن از تالیخ و شور این جهان ابرو ترش هرگز
 که من از نوش دنیا بیشتر از نیش می‌ترسم
 دلی از خویش غافل یاری از دین بی‌خبر دارم
 ایماق خورد از آن ترک کافر گیش می‌ترسم
 سرا دورم نفس سدسال دور از قرب حق سازد
 بحق بپر، از این نفس تا درویش می‌ترسم
 هزار اسایش اندر ظل بی آسایشی باشد
 من از این خاطر مجموع بی نشویش می‌ترسم
 خوشم با درد و از ناز طلیبان بی نیاز شوم
 که من از منت مردم نزون از رویش می‌ترسم
 مطامع شرک و از من صدق میخراهند لاهوتی
 بدار الملک عشق از برش و تقشیر می‌ترسم
 رجب ۱۳۳۷ - قاضی کوی

— ۱۰ —

جانی بدر برم

براه عشق، جان و دین و دل را همسفر برم
 دل و دین، قتل و غارت شد، فقط جانی بدر برم
 میدانی که از یک تیر رستم باز می‌گردد
 من دیوانه انجا، جان و دل را بی سپر برم
 زنی چیزی میان عشق و جان، مردم از خجالت
 که جانان و نوا میخواست، نام از جان و سر برم
 بیزار محبت جان و سر بکجوئی آورد
 من انجا منت از آه گرم و چشم زردم
 سر را بدویشویی گفت کز هستی خود چیزی
 بهره بردی آخر کفتش آری، خبر برم
 گواه از بهر صدق عشق من میخواست چشم او
 به پیش زود بکدامین بر از لحن جگر برم
 به تیغ میزد من، تا نکرده زخم بازویش
 بهر ضربت که میزد سینه و سر بیشتر برم
 به پیش غمزه اش دلتنی از کار قضا کردم
 ز نادانی شکایت از پسر زود پدر برم
 دلم عمری است با چنهان او خو کرده لاهوتی
 تحمل را بین من با اجل عمری بسر برم
 رجب ۱۳۳۷ - قاضی کوی

— ۱۱ —

درد غریبی

بلبل از کینج قفس چون نظر افتد بنفش
 دردمن واند و ناله فراق و طیش
 جان هیران شهیدی که پس از کشته شدن
 غشاش از خون پرود کرد غریبی گفتش
 روز هر کس سردار جشن ولادت گیرند
 هر که جانان بسر آید که جان باختنش
 ناخنی از دست تو ای خسرو شیرین دهان
 همچو شکر میخندد زانچه که هکانش
 گذرد بر حرم حسن تو که یوسف جان
 عصمت عشق ز غیرت بدرود مهرش
 دلم از دست تو افتاده بحال که اجل
 شواند ز سر کوی تو برداشتنش
 ناله و زاری بلبل به زبانی ویری است
 در دوش ایست که گردیده جدا از جیش
 یارب این سنگدلی را ز که آموخته است
 نازنی که مکدر شود از کل بدش
 دل لاهوتی و دوری ز خیالت همت
 این خیالی است که مدمم شده با جان و تنش
 ملک اندر فلک احسنت بدین شعر کند
 به پسنده اگر اخلاق نکوی حسدش
 قاضی کوی

رجب ۱۳۳۷ - قاضی کوی

۱۶ -

عار ندارد

از یار خبر کرد دل اغیار ندارد
 این ننگ بپوش کو خبر از یار ندارد
 آن را که بود با سر زلف تو سرور کار
 با خاق جهان یک سر مو کار ندارد
 چشمت چه بلاتی است که با نازک بزرگان
 خون م، میرزد و انگار ندارد
 سداب ز خود را بدیش و یاز بیاید
 اسلا دل دیوانه ما عار ندارد
 هر کس که به عشق نور عا کشت چو منصور
 اندیشه ز جان ، و اهره از دار ندارد
 کافر بود اندر بر هفتاد و بیومنت
 هر کس بتولای تو اقرار ندارد
 در مصعبه عشق خرد را نبود راه
 این میکند یک آدم هشیار ندارد
 خوش باش به نیک و بد دنیا که در این باغ
 دهقان قضا یک کل بی خار ندارد
 از نخل جهالت مغالب کام که این شاخ
 باری بجز از ذات و ادبار ندارد
 ما اهل بهشتیم بود دوزخی انکو
 چون حیدر کرار هوا دار ندارد

۱۷ -

هر آنچه باد آباد

کتاب و دفتر و درس و صحیفه استاد
برهن باده نهادم هر آنچه باد آباد

سرا جو سایر آراوگان ز دنیا بود
دوباره باره کتابی و یک شکسته مداد
اگر چه بود کتابم بر الزانی علم
ولی کسش زیشتری نمی خرید زیاد
همی فروش بدادم بحال من بی پرد
در پیشه باده بن داد ، خاهش آباد
جای دار و ندار من این دوشینمی است
بس این دوشینمه بلك جهانم بخورم داد
بیوش باده که کس را نداده حکم قضا
سنادت ابدی اندر این خراب آباد
باب باده بکش آتش غم ای فرزند
که چرخ خاک سر کیناد داده بیاد
فلك لنینم بلبل از این خراب کند
که آشیانه صد بوم را کند آباد
برغم شیخ عمل کن به بند لاهوتی
همی بده همه هستی هر آنچه باد آباد

۲۵ شعبان - بك اوغلو
— ۱۹ —

عشق تو یرو مذمب لاهوتی و دیگر
در دار جهان کار به دبار ندارد
شعبان ۱۳۳۷ قاضی کوی

نقاب لازم نیست

برای روی تو ای مه نقاب لازم نیست
اگر تو جلوه کنی انقاب لازم نیست
غود عشق زنگار که شیخ کهنه برست
نوشته تازه که شرما عجب لازم نیست
ایالت دل عشاق در حایت تراست
بلك خویش دگر انقلاب لازم نیست
زمن گذشتن از جهان مگر غیظراهی
بچشم اینمه دیگر عتاب لازم نیست
اگر بلك دم داده تو استقلال
بیس این مشاوره باشیخ و شاب لازم نیست
من از ستیزه چشم تو جانم بخورم برد
برای کستم ای جان شتاب لازم نیست
تو خود بشیوی جمهور عاشقان ، شاهی
دگر مناقشه در انتخاب لازم نیست
بمخورد تو خون دل دردمند لاهوتی
دگر با آتش رویت کباب لازم نیست

شعبان ۱۳۳۷ - بك اوغلو
— ۱۸ —

هر دو

شرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

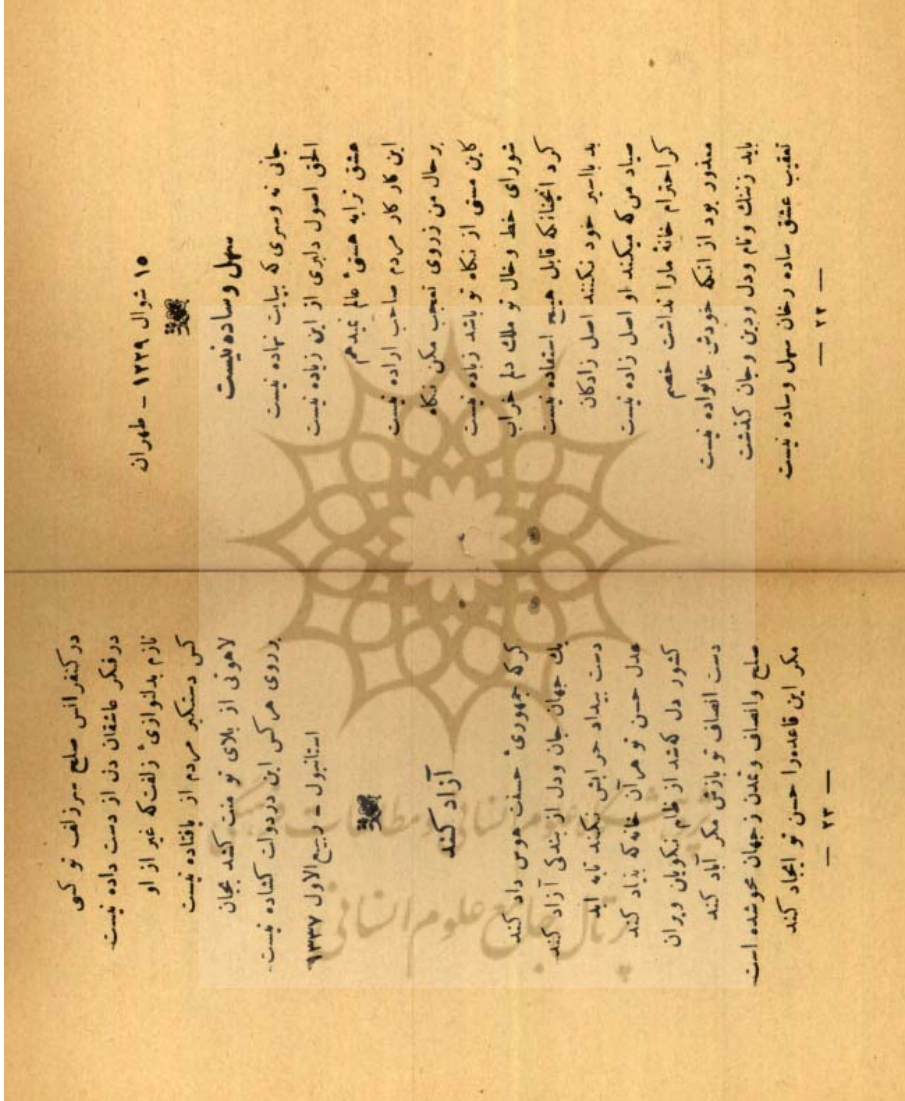
بنام دل

دو کفر انس صلاح عمومی بنام دل
ای بیک آه، ناله گنجان بر پیام دل
انجا مجامیان دل و جان بگو که هست
آزادی از اسارت ستوبان سرام دل
فریاد کنی که فتنه این دختران ترک
از هم کیبخت سلسله انتظام دل
ای ترک زاده چشم تو باین نفوذ حسن
جاوایزه ارتکست دهد بر نظام دل
یک شهر دل بدست تو بد قتل عام شد
وای ارسبیا، ناز تو کبره تمام دل
بجایزه کشته است دل ای عشق دادگر
از دایران ترک بگیر انتقام دل
در جنگ عمره تو وغوغای عاشقان
شد صرف کوشش رقیب اهتمام دل
جمهور عدل حسن تو را من رعینم
بس مرچه بادامه، بگیر، این زمام دل
لاهوریا حایت دل کار مشکلی است
آسوده انکسی که رعاشد زدام دل

۱۷ ربیع اول - قاضی کوی

— ۲۰ —

— ۲۱ —



در کفر انس صلح سرزلف تو کسی
 در فکر عاشقان دن از دست داده نیست
 نازم بدلتوازی زلفت که غیر از او
 کس دستگیر مردم از بافتاده نیست
 لاهوتی از بلای تو منت کشد بجان
 در روی هر کس این در دولت کشاده نیست.
 استانبول - و بیع الاول ۱۳۳۷

آزاد کنند

کر که جمهوری حست هوس داد کنند
 یک جهان جان ودل از بندگی آزاد کنند
 دست بیداد حرایش بکنند تابه آید
 عدل حسن تو هر آن خانه که بیاد کنند
 کشور دل کشد از ظلم نکولان ویران
 دست انصاف تو بازش مگر آباد کند
 صلح و انصاف و عدل ز جهان محوشده است
 مگر این قاعده را حسن تو ایجاد کنند

— ۲۲ —

۱۵ شوال ۱۳۲۹ - طهران

سهل و ساده نیست

جان نه و سری که بیایت نهاده نیست
 الحق اصول دابری از این زیاده نیست
 عشق تراه عشق عالم نیدم
 این کار کار مردم صاحب اراده نیست
 بر حال من ز روی تمجب مکن نگاه
 کاین مسقی از نگاه تو باشد زیاده نیست
 شورای خط و خال تو ملک دم خراب
 کره انجمنه که قابل هیچ استغاده نیست
 بد با سیر خود نکشند اصل زا کدان
 سیاد من که میکنند او اصل زاده نیست
 کرا احترام خانه ما را نداشت خصم
 مندور بود از انکه خویش خاواده نیست
 باید زینک و نام و دل و دین و جان گذشت
 تعقیب عشق ساده رخاں سهل و ساده نیست

— ۲۲ —

بی اعتنائی تو بمن نزد دیگران
جدارد ار که عرض غم بخانی بود
بر ما امیدم دل بیکازگان بسوخت
این شیوه حمایت از اشنا نبود
حق داشت هزار شکایت کنم ولی
بیش رقیب موقع این ماجرا نبود
بد بحساب ابدل من کردی و مرا
با حضرت تو قدرت چون و چرا نبود
فریاد دل بجزخ رسید و تو بی خبر
پنداشتی که دل ابداً باشا نبود
با این همه دعای تو و در زبان ما است
آری جز این وظیفه اخلاص ما نبود
این کشتی شکسته بساحل نبر سید
ای ناخدا اگر دل ما با خدا نبود
از من گذشت لیک بحق وفا قسم
لاهوری از تو منتظر این جفا نبود

استانبول - ذی الحجه ۱۳۳۷



کار هم کس نبود کوه به ماخن کندن
این هریز مگر تیشه فرهاد کند
دلبر من که آزادی دلها کوشد
چه شود کرزم دلشده هم یاد کند
مخایل بتو در بی طرفی بد دل من
زان رقیب تو باو اینهمه بیداد کند
مستشاری دومه از کشور حسرت بفرست
دل ویرانه مارا مگر آباد کند
خواهد اردل که ترفی بکند لاهوتی
بایدش از سر جان خدمت استاد کند

اسکدار - جوزا ۱۳۳۷



پس از حرکت شاه

شاهانه، رفیق و نظرت با کدا نبود
این غفلت از مقام تو الحقی سزا نبود
راندمی سرا به نیت کوله خدمتی
این بی وفائی از تو بخولا روا نبود

ابدل از رحمت حق بہدہ نوید باش
کامہارا شاہ نکرده خدا خواهد کرد
در مسجد بر خم شیخ اگر بست چہ غم
پہرہ بخانہ در میگدہ و اخوہاد کرد

من و جارو کسی خاک در پیر معان
کہ عطایش مہرا کم روا خواہد کرد
دل فوی کن کہ مس قلب تورا لاهوتی
کیسای گرم پیر طلا خواہد کرد
بزرگ آطلہ - ذی الحجہ ۱۳۳۷

از جهان کسستن و بجانان پیوستن

از دو عالم یک نظر زان چشم عیارم بس است
غم نباشد کہ جهان دشمن شود بلام بس است
یک سرمو باہم خلق جہانم کار نیست
باسر زلف پریشانتم سر و کارم بس است
درد عشقت باطمینان کر بکوم کارم
یک اشارت ای صنم زان چشم عیارم بس است

خدا خواہد کرد

کنتم آن ماہ - نکرده صفا خواہد کرد
شاہ خوبان نظری سوی کدا خواہد کرد
یوسف مصر ملاحی جہوزہ باز رسد
رحم بر دیدہ بر حسرت ما خواہد کرد
از وفاداری او بود امیدم کہ ذکر
ہادل در بدرم ترک جفا خواہد کرد
آمد و رفت و نرسید کہ این خستہ کہ بود
پس از این دردمن آیا کہ در خواہد کرد
کر چہ کفتمہ است کہ کام تو بر آرم اما
باہرم نیست کہ بروعدہ وفا خواہد کرد
وقت سہ دن بسرم آمد و بر شش نہ نمود
ای عجب بس ذکر این لطف کیا خواہد کرد
انکہ جان و دل خفتیش فرمان باشد
کی نظر سوی من بی سرو پایا خواہد کرد
و ایرا رسم وفا از دل من یاد بگیر
کہ تو بد کردی و او بر تو دعا خواہد کرد

ترك دين كردم

من از اول ، نظر تا برخ ان مه چين كردم
 هزاران آفرين بر قدرت حسن آفرين كردم
 بحمدالله كه در پيش خدا شد مستجاب آخر
 دعاهاى كه من درباره ان نازنين كردم
 بود ساعت بساعت در ترابيد لشكر حسنين
 ز ترتيب ردیف . نزه اتى اين را يقين كردم
 ز تشكيلات اردوهاى ناز وعمره اش مردم
 به صاحبصبا حسن او صد آفرين كردم
 بنوم تا ايد مهر دل از خاك سر كويت
 كه تحصيل مقام عشق در آن سر زمين كردم
 مسلمانى اگر ايلست كان ترك خطا داود
 بگفت طرء خويان قسم ، من ترك دين كردم
 چولاھونى كرقم تا طريق مذهب عشقت
 زگفر ودين شدم وارستم ترك آن واين كردم
 استانبول - شوال ۱۳۳۷



كفتى آزادت نخواهم كرد اكر باور كنى
 اصل آزار اين بود اينگونه آزارم بس است
 برسردار ابروم دست از نوگى خواهم كشيد
 دروقادارى بدل اين عشق پدارم بس است
 نام هيران را مير اين آنتم دردل مزن
 از براى سوحقان كه شرر بام بس است
 كردل و جان رفت در سوداى عشقت باك نيست
 يادل و جان حاتم نبوده دلدارم بس است
 كرك خوراخوان جو بوسفت كرفرو شدم به مفت
 هم زليخاى غم جانا خير پدارم بس است
 يشم از بار كنه خم كشته اى نفس دلى
 از چه سر بام كندارى دور شو بام بس است
 بهر آزادى ز ناز دوزخ اندر روز شتر
 سر خط از حب على وآل اطهارم بس است
 از گلستان بى هاشم چولاھونى دلا
 كرسزاي جيبى كل نيستم خادم بس است
 كرمانشاه جوان رود ، رمضان ۱۳۳۶



کر فنام نمودی

خایرا زان غمزه کاول روز درکارم نمودی
 جان و دین و دل زمین بردی کر فنام نمودی
 سالها بگریختم از زیر بار عشق آخر
 جادوی کردی بدام آوردی و بارم نمودی
 وعده‌ها دادی که با من مهربان باشی ولیکن
 چون اسیرم کردی اول قصد آزادم نمودی
 خواستم تا در سرگوی تو عمری بگذرانم
 اقدر کردی جفا کز عمر بزارم نمودی
 بود امیدم که از شاخ وفایت گل بچینم
 حیف کردی کاز نظر افکندی و خوارم نمودی
 تا کنون از فتنه چشم تو ناقل بوم ای مه
 اقدر بیداد کردی تا خبر دارم نمودی
 ساقیا لطف تو را تا زم که از یک ساعدمی
 مستی جهل از سرم بردی و هشیارم نمودی
 مر حیا ای پیر فرخ بی که من تا کرده خدمت
 در خرابات معان محرم باسرام نمودی

— ۲۰ —

بلرک الله فارغ از ناز طیبیت باالم
 تا دوی درد دل زان چشم بیارم نمودی
 کر رود جام جولاهوتی سر از عنفت نهییم
 خود تو اندر عاشق اینگونه با دارم نمودی
 قاضی کوی - رمضان ۱۳۳۷

اینهم غم دیگر

شنیدم ستم غمرا میخوری اینهم غم دیگر
 دلت بر مقام میسوزده اینهم ماتم دیگر
 بدل هر راز کفتم بر لب آوردش دم دیگر
 چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر
 نکشتی آتش خشمش تمام وزود خشکیدی
 کمی مانده است از او ای دیده، قربانت، تم دیگر
 مرا با کدم خالت سر کار است، ای واعظ
 حدیث جنت و کوتر بگو با آدم دیگر
 مرا کفنی: دم آخر بشی، در شده، باز آ
 که نرم حسرت این دم، برم بر طلم دیگر

— ۲۱ —

زنی رسمی نماید زبر خود را دم دردیغ از دل
که داند زخم او را نیست جز این مرم مرم دیگر
جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو
معاذالله اگر بکشاید از کیسو خم دیگر
بیجان دوست غیر از درد دوری از دیار خود
در این عالم ندارد جان لاهوتی خم دیگر
یک اوغلی - سوال ۱۳۳۷



رامم نمودی

آسمانا از چه روایتگونه ناکام نمودی
راه آزادی گرفتی بسته دام نمودی
هر کجا سنگ جفائی بود بر فرم فکندی
هر کجا زهر هلاکی بود بر کام نمودی
پیش از این شیر فلک عاجز بداز سر بجه نمودی
آهوی چشم تو نازم کاشین ران نمودی
بارها گفتی که بر حالت دلم بیسوزد آخر
چمنه کی بنگر که با این وعده ها خام نمودی
من امیری بودم اندر شهر خود، گریه ایبرم
دین و دل از من در بودی بی سر انجام نمودی
من برندی ایچین مشهور در عالم نبودم
غمزه کردی دلم بردی و بدنام نمودی
بنده آن اهل نوشینم که جام زنده دارد
ورنه نیرمزه ات صدبار اعدام نمودی
در بر سلطان عشق چون تو (صاحب جمع) دلها
سر خط آزادم دادی و بدرام نمودی

من بخود شایسته این لطف بی پایان نبودم
خانه آبدان وفا کردی و اکرام نمودی
مجموع لاهوتی مرا تا روز عشرت مست دارد
جان قیرانت چه میبود اینک در جام نمودی
پروک آمله - ذی القعدة

برای یاد آوری بمدالت انگلستان

ای زبیداد تو مجموع کر فتاری دل
وقت ان نیست که گوش به نکهرداری دل؛
تا کتون عذر تو این بود که مانع هستند
ترک چشم و دل روسی صفت از یاری دل
آن دورا خانه غلام عاقبت از بیخ بکنند
سبل بیان کن اشک از اثر زاری دل
حسن روی تو که مشهور جهان است ببدل
چاشود کن که شود مایه غمخواری دل
گرز ملک دل ما چشم فتح داری
دست وبائی بکن امروز به معماری دل
تو خود انصاف بده، شرط وفا نیست که دل
باید تو، تو فارغ ز هواداری دل

هراداری عشق تو دل از جان بگذشت
چه کنی تا تو بیادش فداکاری دل
دولت حسن ترسیم ز دل آب اگر انجمن

دل بدست آورد خود را من امروز بخواب
تا که فردا نشوی ز بجه زبیداری دل
عشق را فتوی قانون سیاست اینست
که بجان جهاد کند هر پرستاری دل
تو خورد استاد جهان و نگار زردانی
که بجان رخنه کند شورش هشیاری دل
عبرت از خواری و بی یاری امروز کبر
انکه دیروز بد اندر صد خوارگی دل
سرم از حسرت عیبی نفس لاهوتی
که بکدم بکند چاره چاری دل
از عبوزی است بازار محبت کمتر
سرو جان مرا که نیاره بخرداری دل

ایضاً

هر آزادی بویی بسته باشد که دل
ذات را بر هم زن از با باز کن زنجیر دل

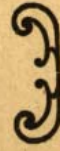
پیام مستر ویلسون رئیس محترم
جمهوری امریک

ترك چشم تو چنان ناخته دروادی دل
كافر هیچ نمانده است آزادی دل
كس بفر دل مایست مگر سی کند
عمل جمهوری حسن تو به آزادی دل
دیر نیب تو يك بندر استقلال است
كبود ملیه ایمن و شادی دل
اشافی است میان سرزلف تو و دل
زنده باد انكه درین مرحله شهادی دل
تو اگر اذن دهی بکسره آبد کنند
مستشاران اشارات تو آبادی دل
تازگی دل شده شاکرد تو در مکتب عشق
افزین باد به عقل تو استادی دل
شدل کدکوب رقیبان و زحمان نکذشت
مرجا همت و سردانگی و رادی دل
خسرو جان بدستان وفا لاهوتی
عشق آموزده ازین شیوه فرهادی دل

استانبول - رمضان ۳۳۷

بندمرا آزاد کردن بند حکم کردن است
از محبت بعد ازین بر پایه زنجیر دل
حق نعمت مقتدر تر از قنود خواجگی است
خود نکوتر دانی این سر را که هستی به دل
بم از استقلال دل هرگز مکن چون مرزبان
پیش سحر حسن تو آسان بود تسخیر دل
دل گراز انصاف حسنت مستقل شد بعد ازین
کرسراز عشقت کشد من میکنم تکبیر دل
برمس دل، کردی از اکسیر آزادی بزین
تابه بینی کز طلا افزون بود فایز دل
دل ز دست ترك چشمت شد بزلقت مانجی
مرجا استادی حسن تو و تدبیر دل
در خریداران دل عامل ترین تاجر تویی
و رعکشی هست دانی حاصل نکسیر دل
کز هوای شغفت از دل تو را در مسر بود
بشنو از لاهوتی و کنی سی در تمبر دل

استانبول - ربیع الاول ۳۳۷



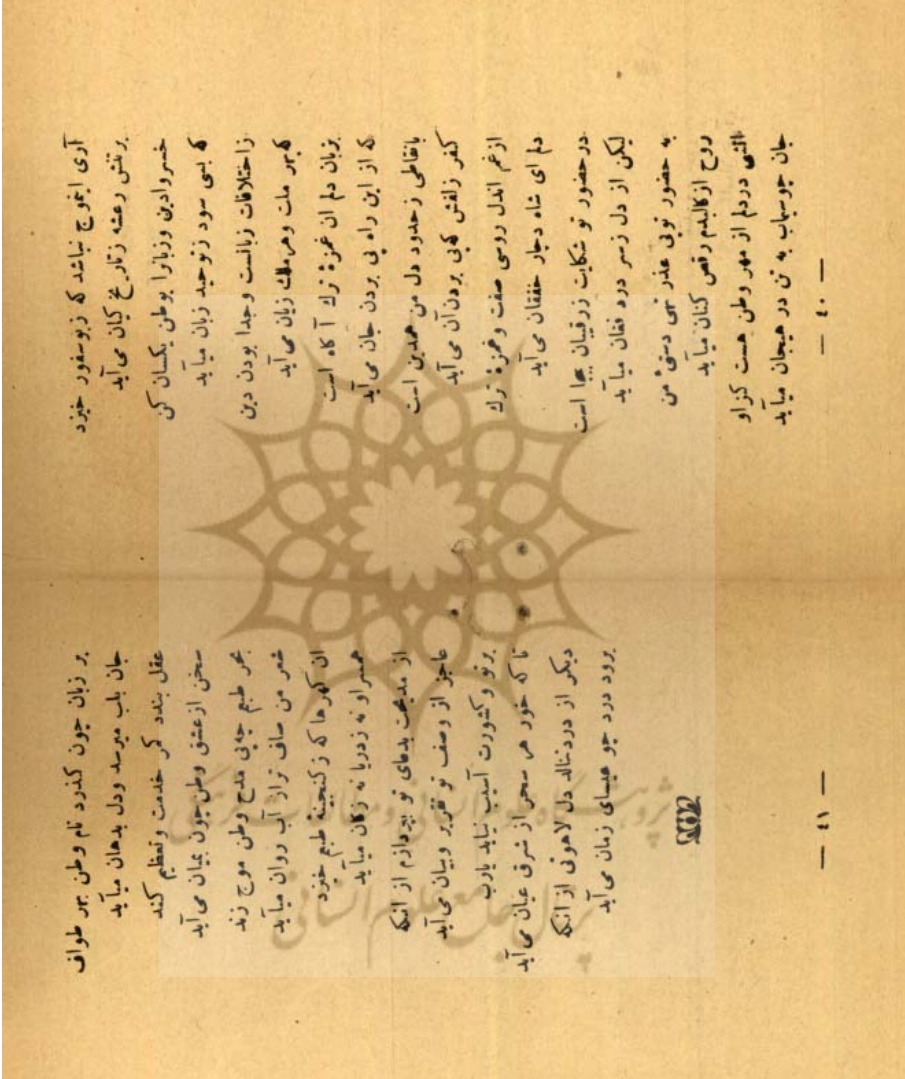
ایضاً

دلبرا مارا زعدل حسن خود احیا کن
 حکم استقلال دلرا زودتر امضا کن
 صلاح کن بااشفاق چشم رقیبان کورساز
 اقبال چهره بخامه را رسوا کن
 شادی این فتح عالمگیر حسنت ای صنم
 عهد هائی را که بستی باطمینان کن
 مرچه از ملک دلم برودن خویشان بازده
 خویش را درداد خواهی شهره دنیا کن
 قتل وغارت شدمول خانی ز جور دایران
 فکری ای جان از بی آسایش دلها کن
 جنگ و خونریزی وغارت از تمدن خارج است
 بعد از این صلاح عمومی را تو بارجا کن
 کار استقلال دل اکنون بونی بسته است
 حلقه‌های زلف بکشا ببدول راوا کن
 شرط اصلی دوبرنسیب تو استقلال مالمست
 بهر حفظ نام نیک از شرطرا عمیرا کن
 محضر صلح سرزلفش عدالت خایه است
 درد خود را چاره ای لاهوتی از انجا کن
 استانبول - رمضان

درموقع ورود اعلیحضرت شاهنشاهی

باستانبول تقدیم استان هایونی شده

باز ازباده صبا نکهت جان میآید
 کوی از خاک درشاه جهان میآید
 کر زخاک درشه نیست چسان باد صبا
 عتبر آ کین وزد و مشک فتان می آید
 وارث تاج کی و تخت عجم احمدشاه
 که زاندش به بن مرده روان می آید
 مکن ای کلاه مات ذکر از کرگان بیم
 دل نوی داره حفظ توشبان میآید
 ای شهواد کرای خواججه جا کن برور
 که زمهرت بدل خسته توان میآید
 هر کجا عدل تو رأیت بفرزاد ازیم
 فتنه یا عمو شود پایه امان میآید
 هر که از چنبر فرمان تو کردن بکشد
 هر سرمو به تش همچو ستان میآید
 فر کیخسرویت بپند و بر خود لرزد
 آب دریا که چنبر در خالجان می آید



بر زبان چون گذرد نام وطن بر طواف
 جان بلب میرسد و دل بدهان میآید
 عقل بنده گر خدمت و نظم کند
 سخن از عشق وطن چون بیان میآید
 بحر طبع چه بی مدح وطن موج زند
 شمر من صاف ترا از آب روان میآید
 آن کهرها که ز کنجینه طبع خیزد
 همسرا نه ز دریا نه ز فلان میآید
 از مدیحه پدمای تو بیخوارم از آنکه
 عاجز از وصف تو قهریر و بیان میآید
 بز تو و کثورت آسید نباید یارب
 تا که خور هر سخن از شرق عیان میآید
 دیگر از درد ناله دل لاهوتی از آنکه
 برود درد جو عیبهای زمان میآید

۴۱

آری انجود نباشد که ز بوسه خیزد
 بر تش رعشه ز تاریخ کیان میآید
 خسروادین و زبانا بوطن یکسان کن
 که بسی سود ز توحید زبان میآید
 ز اختلافات زبانت و جدا بودن دین
 که هر ملت و هر ملک زبان میآید
 بزبان دم آن غمزه ترک آگاه است
 که از این راه بی بردن جان میآید
 با قاطعی ز حدود دل من همدین است
 کفر زلفش کبی برود آن میآید
 از غم اندل روسی صفت و غمزه ترک
 دم ای شاه دچار حقیقتان میآید
 در حضور تو شکایت زرقیان بیما است
 لیکن از دل ز سر دره فغان میآید
 به حضور تویی عذر نمی دستی من
 روح از کالیم رقص کنان میآید
 آتشی در دم از مهر وطن هست کز او
 جان جو سبب به تن در هیجان میآید

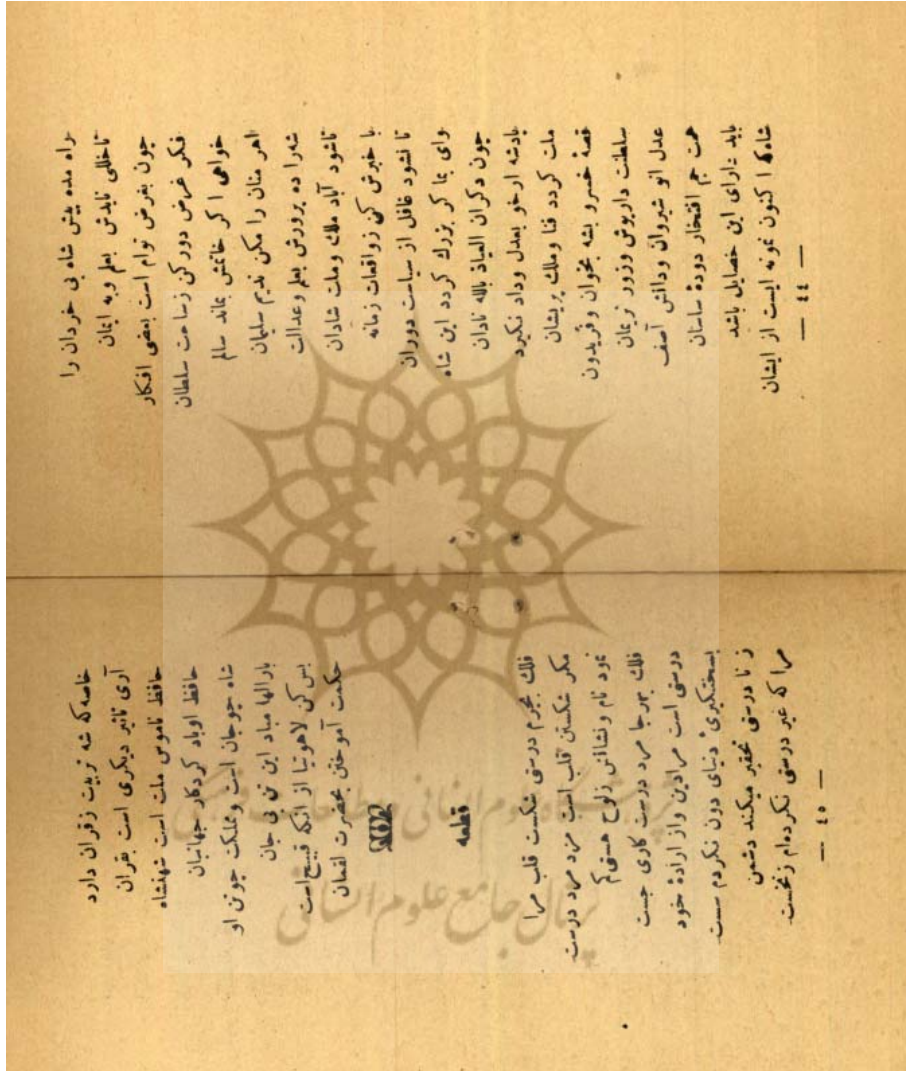
خوب توجه نما که زنگ نگیرد
زانکه بود زنگ ان مذلت ایران
تربیت شاهرا توحشی مشغول
دور عدل خدا و محضر وجدان
پادشهی بهر کیست مات اگر نیست
زودتر این نکته را بشاه فہمان
شہ زرعیت فزون بدانش و داد است
ورہ از اول یکی اسن خالق آمان
شاه سرمات است و پادشہ عقی
کس نشود هیچ صاحب سروسامان
چو بان باید کہ حفظ کلاہ نماید
وہم چہ رجحان بگردہ دارد چو بان
چو بان کرد زنگہ کردہ دارد
کرک پیروان ہزار مرتبہ رجحان
شاه اگر عادل است و ملب پرور
سرہسر کشورش شود جو کلستان
شاه جو کوشش کند بحفظ رعیت
ملت جان دورہش باید قربان
دانی این نکته را کہ صحبت تاجہس
دانش و دین راہمی رساند قضاان

— ۴۲ —

این قطعہ حکمت آمیز و اشعار دل آرا را
دراویل نیابت سلطنت اقای ناصر الملک
ایشان تقدیم کردہ اند .

کوئید از قول من بہ والا حضرت
کی خرد بہریش عقل تو نادان
آینہ را دیدہ کہ کلاہ تجلی
قش پذیرد ز نیک و بدہمہ در آن
آینہ قلب مہ جو صافی باشد
قش پذیر است نیک و بدرا یکسان
کر کہ در اینہ قش ز شقی افتد
شستن آن قش ز آئینہ بود آسان
لیک جو صرافہ دل غبار بکیرد
زنگ ز صرافہ دل زہودن نتوان
آینہ قلب پادشہ کہ ز صافی
بالک و متمیز است از خوزنابان
آینہ دارش توبی درست نکہ کن
تا بچہ خدمت کاشتنست بزدان

— ۴۲ —



راه مده پیش شاه بی خردان را
 تاخلفی ناپیش بلم وبه ایان
 چون بمرض دور کنی زساحت سلطان
 فکری غرض دور کنی زساحت سلطان
 خواهی اگر خاتمش باند سالم
 امر نشان را مکن ندیم سلیمان
 شهرا ده پرورش بلم وعدالت
 تا شود آید ملک وملت شادان
 با خبرش کن زواقعات زمانه
 تا نشود فاقل از سیاست دوران
 وای با کر بزرگ کرد این شاه
 چون وکران المیاد بالله نادان
 بادشه ارسو بعدل و داد نگیرد
 ملت گردد فنا و ملک پریشان
 غصه خسرو بنه بچوان و فریدون
 سلطنت داریوش و زور نریان
 عدل اتو شیروان و دانش آصف
 همت جم افتخار دوده ساسان
 باید دارای این خصایل باشد
 شاه که اکنون نمونه ایست از ایشان

— ۴۴ —

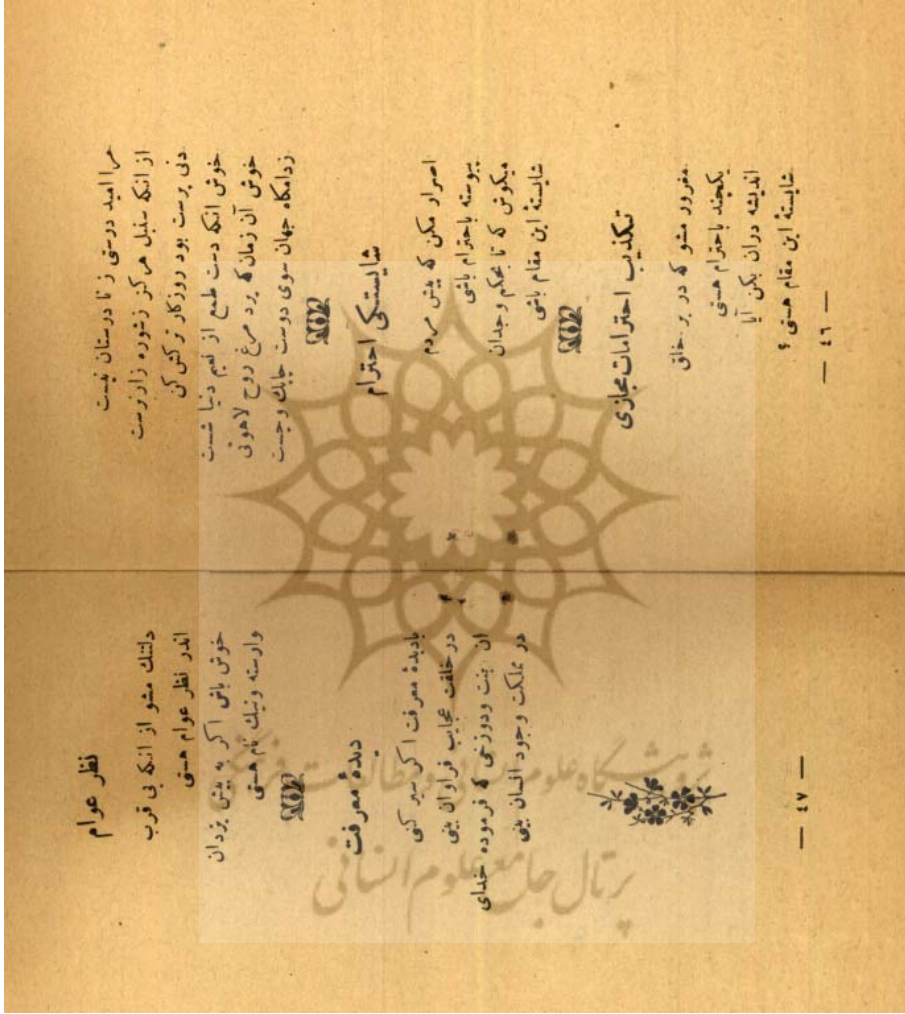
خاصه که شه تربیت زقران دارد
 آری تاثیر دیگری است بقران
 حافظ ناموس ملت است شهشاه
 حافظ اوپاد کردگار جهانبان
 شاه جو جان است وملتت چون او
 بارالها مباد این تن بی جان
 پس کن لاهوتیا از آنکه قبیح است
 حکمت آموختن بحضرت انشان

۱۱۱۱

قطعه

فلک بجزم درستی شکست قلب مرا
 مگر شکستن قلب است مزد مرد درست
 نمود نام و نشان ز لوح هستی کم
 فلک بهر جا مرد درست کاری جست
 درستی است مرادین و از اراده خود
 بستنگیری دنیاوی دون نکرده است
 ز نا درستی بختبر میکند دشمن
 مرا که غیر درستی نکرده ام زخمت

— ۴۵ —



نظر عوام

دلتك مشو از آنكه بي قرب
اندر نظر عوام هستی

خوش باش اگر به پیش بردان
وارسته و نیک نام هستی

دیده معرفت

یادیده معرفت اگر سپهر کنی
در خافت عجاب فراوانی بینی
ان نبت و دوزخی که فرموده خدای
در مملکت وجود الهان بینی

گناه علومم انسان
رتال جان معلوم انسانی

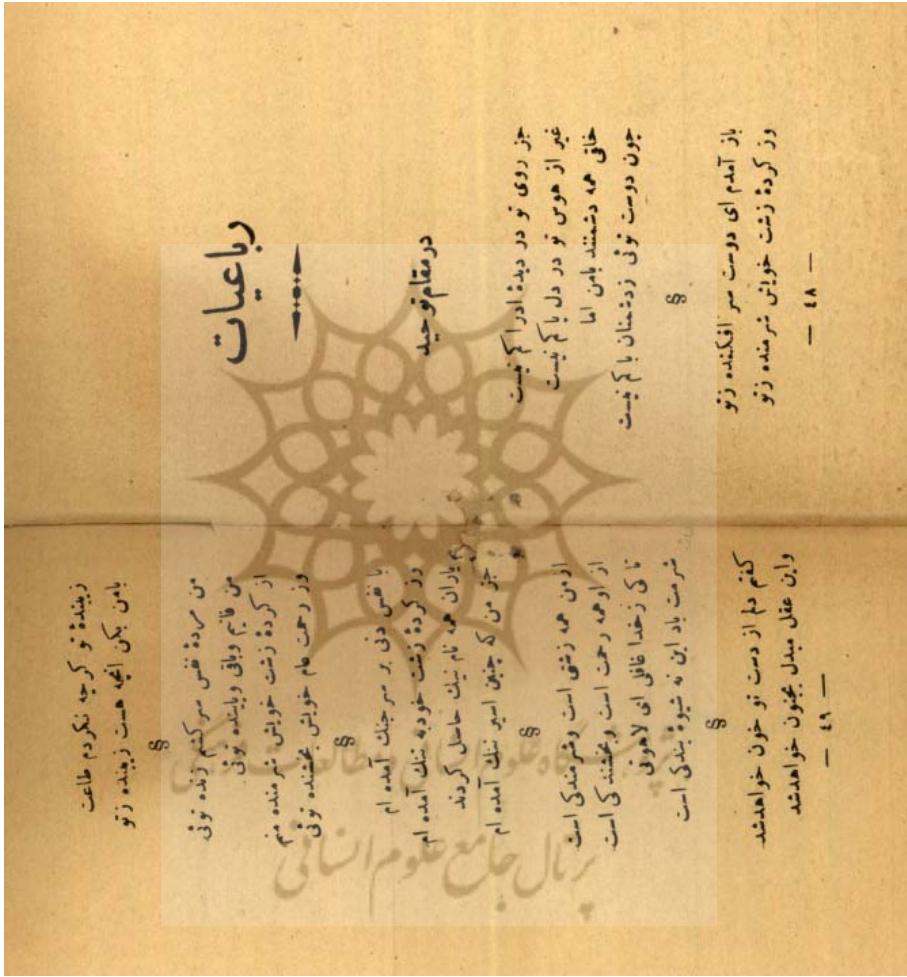
سرا امید دوستی ز نا درستان نیست
از آنکه سنبل هر کز زشوره زار برست
دنی پرست بود روزگار ترکش کن
خوش آنکه دست طمع از لیم دنیا شست
خوش آن زمان که برد مرغ روح لاهوتی
ز دامگاه جهان سوی دوست چابک و جست

شایستگی احترام

اصرار مکن که پیش مردم
بیوسته با احترام باشی
میکوش که تا بحکم و جیدان
شایسته این مقام باشی

تکذیب احترامات مجازی

مغرور مشو که در بر سخاقت
یکچند با احترام هستی
الدیده دران بکن آیا
شایسته این مقام هستی ؟



ا کنون که به قدحان خریدم عشقت
غفلت منا و معقت مفروش مرا

§

از سر یکدم بتاج محتاج میباش

اندک بر تیر نفس آماج میباش

کربن سرو تاج پادشاهی خواهی

کن ترک سرو منتظر تاج میباش

§

چون گویند محترم در طریقه زهیانه ضروریه

اعتدال الهی داخل و بر آماج بان این طریقه

مقدس اعتقادی کامل دارند بدین واسطه

چندین رباعی خطاب به حضرت (عبدعلی شاه)

که بپر دستگیر ایشان هستند عرض کرده که

بپه و مقام صفای باطن و عقیدت راستخون ترکیه

نفس ایشان را بخوبی ثابت میکند .

ای عبد علی به بیکسان بار توفی

زان دل بتوداده ام که دلدار توفی

شرمندم خود از کتاه بسیار نم

مخشنده بنده کنهکار توفی

§

ا کنون که دم بسینه خون کردیده است
بیدا است که کار عقل چون خواهد شد

§

سخن است دلت سخنت از سنک هنوز

علم بسر صلاح و تو در جنگ هنوز

عمری است کتاده بروم در جنگ

و ز جنگ لشکر حوصله ات تنگ هنوز ؟

§

هر چند که در پیش تو رام نبود

ابدوست بغیر از تو بنام نبود

در عشق تو دست از همه عالم شستم

بالله که غیر ازین کتاهم نبود

§

اخر دل من بسینه خون شد ز غمت

وان خون زره دیده برون دهد ز غمت

من از دل و دل زمین بجان آمده ام

حال من و دل بین که چون شد ز غمت

§

ای دوست توفی را هزن هوش مرا

مهر تو نموده حلقه در کوش مرا

§

از قلب من این زنگ سیاهم بردار
از دوش من این بارکنام بردار
از وسوسه نفس بهنگ آمدهام
ای شاه تو این خار ز راهم بردار

رحمی که نمی دست و قیوم ای پیر
درینجا نفس دون اسیرم ای پیر
مکنار که بکاره درانم از پای
هستی جویناه و دستگیرم ای پیر

باز آمدم ارچه روسیاه آمدهام
شونده وزشت و پرکناه آمدهام
یکسره ز طاعتت کز زبان بودم
نامم شدم اکنون بهیاه آمدهام

تا بعد علی کشود بر من در دل
دیدار خدا بدیدم از منظر دل
اندر دل من دل دگر پنهان است
زان منظره می بینمت ای دلبر دل

ای عبد علی ولی والاتی تو
من بنده ناچیزم و مولاتی تو
حاجت بر تو بمرض حاجت نبود
چون بر همه حال بنده بیاتی تو

ای عبد علی چو پادشاهم تو شدی
من کور بدم دلیل رانم تو شدی
النگونه گرفتار عذابم میبند
ز اسبب زمانه چون بنامم تو شدی

ای عبد علی تو را به پیرت سو کند
ای شاه پشاه و دستگیرت سو کند
از زشتی من بگذر و آزادم کن
ای پیر به باکی ضمیرت سو کند

ایشاه مرا چنین سرافکننده بخواه
ز این پیشترم خسته و نیر منده بخواه
بسیار جویم بنده بدرگهت هست
ای خواجهمرا بدیکران بنده بخواه

بر کوکرمزما عرض سلامی برسان
شہا کہ بر آستان سلطان کدیری

§

ای باد بر (نظام دیوان) میرو
از بید سلام بازگو گوی رہرو
ماونو برادریم من زشت و تو پاک
ای پاک شفاعت کن این زشت بشو

§

رباعیات بہ آہنگ دشتی

اگر خادم ز کار تو ہستم
اگر قلم ز بازار تو ہستم
خدا را ای طیب درد منیان
علاجی کن کہ عیار تو ہستم

§

تو کہ صد دل ہوتی بستہ داری
کجا دل بامن دل خستہ داری
دلم بتکستی و شادم کہ کویند
مکان اندر دل بتکستہ داری

§

— ۰۰ —

دانی زچہ تدوین قوانین دول
قابل بنود محافظ اقوام وممل
بر طبق قوانین خدائی چون نیست
ایست کہ کردگار خالق مختل

§

این جینک کہ جان عالم ازوی فرسود
تا ظن ببری کہ بی رضای حق بود
سبب ازل خواست کہ مہی کہید
ایست کہ آب را کلی آلود نمود

شاعر مہار، بہنکی از ارادان طریقت خود

بیادایم معاصرت وملازمت در حضور پیرشان
رباعیات ذیل را خطاً مینویسد :

ای دوست چور محضر سلطان برسی
بر مجلس آن پادشہ جان برسی
از جانب ما بگو کہ ای رحمت محض
وقت است فریاد غمخیزان برسی

§

ای بادجو بر نظام دیوان کدیری
بر محضر ان محرم جانان کدیری

— ۰۱ —

به محنت روزکاران تا شبستم
بشب تا بامدادان در تبستم
تو جاویدان بمان ای دلبر من
که من بامرک اب اندر لبستم

§

دل بی آرزو افسرده بهتر
کل دور از چین پژمرده بهتر
خدا را ای اجل جانم تو بستان
که دور از خاک ایران مرده بهتر

§

بجز عبد علی شاهی ندارم
بجز راه علی راهی ندارم
زدست دیگرانم شکوه نیست
که غیر از خویش بد خواهی ندارم

در خانقاه محترم مولوی ها سروده اند
ابن ناله زنای ممنوی میا بد
زوبوی حدیث شبنوی میا بد
ازنای مدان کوش حقیقت بکشای
کابن ناله زنای مولوی میا بد

§

ان رهبر عقل و نور بیثباتی کیست
ان جوهر جان و اصل زیبایی کیست
می ما همه در جوش ولی ساقی کو
نی ما همه در ناله ولی نابی کیست

— ۵۶ —

قیمت : ۲۰ قروش
در ایران ۲ قران ونیم

